

دزد پادگان

توبیاس وُلَف

ترجمهٔ بیتا ابراهیمی



انتشر بی دگل

Bidgol Publishing co.

دزد پادگان

توبیاس وُلف

ترجمهٔ بیبا ابراهیمی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: شیرین افخمی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ دوم، ۱۳۹۸ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۰۱-۹۱-۳

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

گای بیشاپ، پسرهایش که کوچک بودند، عادت داشت هر شب وقت خواب در اتاقشان بایستد و نگاهشان کند. سر جایشان که خوابیده بودند نگاهشان می‌کرد، بعد روی صندلی گهواره‌ای می‌نشست و به صدای نفس‌هایشان گوش می‌داد. مردی بود که همیشه از چیزی به چیز دیگر می‌پرید، از جایی به جای دیگر و از شغلی به شغل دیگر و حتی بعد از ازدواجش، از زنی به زن دیگر. اما وقتی در تاریکی بین دو پسر خفته‌اش می‌نشست، دیگر دوست نداشت از جایش جنب بخورد.

بعضی وقت‌ها این احساس آرامش می‌ترساندش، چرا که به نظر طبیعی نبود. بزرگ‌ترین ترسش این بود که با این همه عشقی که به فرزندانش می‌ورزد به نوعی آنها را به خطر بیندازد و باعث شود آسیب ببینند. گاهی یقین پیدا می‌کرد که شری دامنشان را خواهد گرفت. با بزرگ شدن بچه‌ها این ترس کمتر

شده بود، اما هنوز گاه و بیگاه سراغش می آمد. بعد تلاش می کرد تصور کند این سُر چه شکلی است و از چه راهی ممکن است ظاهر شود. گای بیشاپ، اوقاتی که درگیر چنین افکاری می شد، چشمانش را می بست، سرش را مختصر تکانی می داد و به موضوع خوشایندتری فکر می کرد.

گاه و بیگاه با زنی قرار می گذاشت. اوقات خوشی باهم داشتند و هر دو به همین راضی بودند؛ حداقل اوایل که این طور بود. بعد کم کم وقتی پیش هم نبودند احساس درماندگی می کردند. بنابراین به توافق رسیدند که رابطه را تمام کنند، اما نتوانستند. شب هایی بود که گای بیشاپ با گریه از خواب می پرید. زمانی به خودکشی فکر کرد، اما زن از او قول گرفت که دست به چنین کاری نزند. طاقتش که تمام شد، خانواده اش را ترک کرد و رفت که با او زندگی کند.

این جریان در اکتبر اتفاق افتاد. کیث، پسر کوچک تر، تازه سال اول دبیرستان را شروع کرده بود. فیلیپ سال دوم بود. گای بیشاپ فکر کرد آنها آن قدر بزرگ شده اند که با این تغییر کنار بیایند و حتی به لطف آن قوی تر، واقع بین تر و انعطاف پذیرتر شوند. از همه بیشتر، نگران همسرش بود. می دانست که جدایی زن را دستخوش رنجی عظیم می کند و هرچه از دستش برمی آمد انجام داد تا ترتیبی دهد که به جز رفتنش چیز دیگری زندگی زن را مختل نکند. خانه را به اسمش کرد و هر ماه بیشتر

حقوقش را برای او می‌فرستاد و فقط همان مقداری که برای امرار معاش نیاز داشت برمی‌داشت.

فیلیپ البته یاد گرفت چطور، با حقیرش مردن پدرش، بدون او سر کند. مادرش هم، بهتر از آنچه گای بیشاپ تصور می‌کرد، با موضوع کنار آمد. هرچند هفته یک بار به هم می‌ریخت، اما بیشتر اوقات به حکم اراده شاد بود. فقط کیث بود که عزا گرفته بود. توانایی پایان دادن به این ماتم را نداشت. خیلی راحت به گریه می‌افتاد، گاهی حتی بی هیچ دلیل مشخصی. دو برادر قبلاً به هم نزدیک بودند؛ اما حالا فیلیپ، حتی هنگام تسلی دادن کیث، از او دور بود. فاصله سنی شان یک سال و نیم بیشتر نبود، اما حالا پنج شش سال به نظر می‌رسید. یک شب فیلیپ، بعد از بازگشت از یک مهمانی، کیث را تکان داد که بیدار شود تا حسابی باهم حرف بزنند، اما کیث که بیدار شد فیلیپ، بی اینکه کلمه‌ای حرف بزند، همچنان داشت تکانش می‌داد. یکی از گربه‌ها کنار کیث خوابیده بود. گربه قوز کرد و با چشمانی گشاد به فیلیپ نگاه کرد و پایین پرید.

فیلیپ گفت: «تو باید نقشست رو بازی کنی.»

کیث به او نگاه کرد.

فیلیپ گفت: «لعنت به تو.» کیث را هل داد روی بالش

و گفت: «گریه کن. زود باش، گریه کن.» واقعاً می‌خواست

کیث گریه کند، چون می‌خواست بغلش کند. اما کیث سر تکان داد. رویش را برگرداند به سمت دیوار و از آن به بعد از احساساتش حرفی نزد.

فوریه، گای بیشاپ کارش را در شرکت بوئینگ از دست داد. به همه گفت که شرکت تعدیل نیرو کرده است، اما دقیقاً خلافش صحت داشت. سال ۱۹۶۵ بود. رئیس جمهور جانسون بمب افکن‌ها را راهی شمال ویتنام کرده بود و بوئینگ بیش از توان تولیدش سفارش ساخت هواپیما گرفته بود. از همه جا نیرو استخدام می‌کرد، مردانی از شرکت‌های لاک‌هید و کانور، پسرانی که تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بودند. انگار همه می‌توانستند در بوئینگ کار کنند جز گای بیشاپ. مادر فیلیپ به همسران مردانی که ممکن بود از ماجرا خبر داشته باشند تلفن کرد، اما یا چیزی نمی‌دانستند یا این طور وانمود می‌کردند.

گای بیشاپ شغل دیگری پیدا کرد، اما در آن شغل هم نماند و درست قبل از تعطیلی مدرسه مادر فیلیپ خانه را گذاشت برای فروش. جزیکی از پنج گربه، همه را رد کرد و در سینمایی در مرکز شهر متصدی فروش بلیت شد. در سال ۱۹۴۵ هم که با گای بیشاپ آشنا شده بود شغلش همین بود. خانه ظرف یک ماه فروش رفت. یک کاپیتان بازنشسته نیروی دریایی آن را خرید. تقریباً هر روز همراه

زنش با ماشین می آمد سمت خانه و گاهی با ماشین روشن جلوی خانه توقف می کردند.

مادر فیلیپ آپارتمانی در سیاتل غربی اجاره کرد. تابستان آن سال فیلیپ پیشاهنگ اردوهای تفریحی شده بود و در غیابش، مادر و کیث دوباره جابه جا شدند و این بار به بالارد رفتند. پاییز که شد، هردو پسر در دبیرستان بالارد ثبت نام کردند. مدرسه بزرگی بود، خیلی بزرگ تر از مدرسه ای که قبلاً می رفتند، و آشنا شدن با آدم های جدید کار سختی بود. فیلیپ همچنان روابطش را با دوستان قدیمی اش حفظ کرده بود، اما حالا که مدرسه هایشان یکی نبود چندان حرفی برای گفتن نداشتند. با آنها که به مهمانی می رفت، در نهایت اغلب تنها در اتاق نشیمن می نشست و تلویزیون تماشا می کرد یا با والدین بچه ها گپ می زد، در حالی که باقی بچه ها در سالن تفریحات توی زیرزمین در حال رقص بودند.